قصه یک رمان

جوانبخت، محمد جواد

«قصهء یک رمان»بخش جدید دیگری‏ست که به بخشهای‏ پیشین مجله افزوده می‏شود.این کار،به چند هدف صورت می‏گیرد:

دادن شمایی کلی از وضعیت رمانها،برای اهالی تحقیق و کسانی که‏ به هر دلیل،فرصت مطالعهء کامل آن رمانها را ندارند یا اصولا نیازی‏ به این کار نمی‏بینند.ایجاد زمینه‏ای برای جلوگیری از پرداختن به‏ موضوعها و پیرنگهای تکراری توسط دیگر نویسندگان؛خصوصا؛ تازه‏آمدگان به این عرصه.ایجاد جرقه‏هایی تازه در ذهن نویسندگان‏ دیگر،برای آفرینش داستانهایی جدید.آسان کردن کار منتقدان.

فراهم آوردن زمینه‏ای برای مشارکت هرچه بیشتر دوستان خواننده، در تهیهء مطالب مجلهء خودشان.

همه عزیزان علاقمند به مقولهء رمان،به شرط رعایت‏ الگوی ارائه شده در نخستین مطلب متعلق به این بخش‏ (قطعه یک رمان ضمیمه)می‏توانند در این‏ زمینه مشارکت کنند.

در انتخاب رمان موردنظر برای تلخیص، محدودیت ویژه‏ای وجود ندارد.اما از آنجا که‏ کلیه رمانهای ایرانی پیش از انقلاب اسلامی، قبلا تلخیص شده و حاصل کار نیز در کتابی‏ به چاپ رسیده است،طبعا موردنظر ما در این صفحه،اولا رمانهای بعد از پیروزی انقلاب‏ است.در ثانی،اولویت با رمانهای هرچه‏ جدیدتر و به روزتر است.(برای نمونه،کتابهای‏ چاپ 1381 مسلما نسبت به آثار منتشره در سال‏ 1380،و آنها نیز در قیاس با رمانهای انتشار یافته در سالهای قبل‏تر ترجیح دارند.)در مورد آثار خارجی ترجمه‏ای،جدا از جدید و به روز بودن،برجستگی و قوت اثر،از اولویتهای مهم است.

هرچند،ویژگی«به روز بودن»شامل ابر آثار ادبی و داستانهایی که‏ ارزش مدرسی(کلاسیک)یافته‏اند،نمی‏شود.

منتظر دریافت نوشته‏های ارزشمند شما در این زمینه هستیم.

چراغها را من خاموش می‏کنم

نویسنده:رویا پیرزاد

ناشر:نشر مرکز-تهران

چاپ اول:اسفند 1380

رقعی؛293 صفحه؛1850 تومان

نوع داستان:واقعیتگرا

مشخصات کلی: زمان رمان،حدود 1342 است.یعنی زمانی که لوایح شش‏گانه‏ انقلاب سفید کذایی محمد رضا پهلوی به مجلس برده شده است.

طول زمانی رمان حداکثر نه ماه است.یعنی پس از شروع‏ بازگشائی مدارس تا مدتی بعد از جشن آخر سال مدرسه.

مکان رمان،شهر آبادان است.تقریبا همه وقایع آن،مربوط به‏ مناطق متعلق به شرکت نفت است و خیلی کم به مناطق دیگر شهر آبادان پرداخته شده است.

توصیفات مکانی،جای کمی در این رمان دارند.بگونه‏ای که‏ خواننده،تصور مبهمی از آبادان 42،در ذهن پیدا می‏کند.تاکید اصلی‏ نویسنده بر توصیف ظاهر شخصیتها و حالات روانی آنها و ارتباطات‏ مابین‏شان است.

کل داستان،در میان خانواده‏های ارمنی ساکن آبادان می‏گذرد.

شخصیتهای رمان: کلاریس:زنی سی و هشت ساله،حساس،خانواده‏دوست،اهل‏ ادبیات و نسبتا قد بلند،داستان از نگاه او روایت می‏شود.

آرتوش آیوازیان:شوهر کلاریس،توده‏ای،اهل کارهای سیاسی‏ از جمله توزع اعلامیه،دوستدار شطرنج،مهندس پالایشگاه نفت، هفده سال است که این دو باهم ازدواج کرده‏اند.

آرمن:تنها پسر کلاریس،پانزده ساله،خودرأی و مستقل.

آرمینه و آرسینه:دخترهای دوقلوی کلاریس،حدودا 10 ساله، وابسته به همدیگر و بامزه.

نانی(آرشالوس وسکانیان):مادر کلاریس.تنها دو دختر دارد.

همسرش مدتهاست که فوت شده است.

آلیس:خواهر کلاریس.از کلاریس کوچکتر است.دارای‏ لیسانس پرستاری،با بورسیه شرکت نفت،از انگلستان است.رفتار سردی با کلاریس دارد.به دنبال شوهر می‏گردد.

نانی و آلیس،هر دو با آرتوش،شوهر کلاریس،بدند؛و آرتوش‏ هم با آنها میانهء خوبی ندارد.

امیل سیمونیان:مهندس شرکت نفت؛همسایه جدید روبرو؛ اهل ادبیات و شطرنج؛عاشق‏پیشه؛فعلا مجرد.

امیلی:دختر امیل.حدودا سیزده ساله،به ظاهر شرم‏رو،اما در باطن بسیار شرور.مادرش مدتهاست که فوت شده است.

المیرا سیمونیان:مادر امیل و مادربزرگ امیلی،بیش از هفتاد سال دارد؛بسیار کوتاه قد؛بد اخلاق؛با همسر و نوه و تقریبا همه‏ اطرافیان،آمرانه برخورد می‏کند؛اهل خودنمایی است،در جوانی زیبا بوده؛دارای دو همسر بوده که هر دو مرده‏اند.

گارنیک:مهندس شرکت نفت؛همسایه سابق روبرو.

نینا:همسر گارنیک؛بسیار سرزنده و خونگرم؛بی‏غل و غش؛دختری به نام سوفی(حدودا ده ساله)و پسری به نام تیگران‏ دارد،که در کنکور قبول شده و به تهران رفته است.

ویولت:دخترخاله نینا؛تهرانی،زیبا؛مطلّقه؛از نظر اخلاقی‏ دارای مشکل است.

فیلیپ یوپ:مهندس هلندی شرکت نفت؛مجرد؛دارای اطلاعات‏ عمومی وسیع.

2lبقیه شخصیتهای داستان،نقشهای کلیدی‏ای به عهده ندارند.

قصهء داستان: کلاریس،از زندگی 17 ساله‏اش با آرتوش راضی است.او با اینکه از سیاست بازیهای شوهرش دل خوشی ندارد اما با عقاید توده‏ای او ساخته و حاضر نشده است با ارتقای رتبه شوهرش در شرکت نفت به خانه‏های بزرگتر شرکت،نقل مکان کنند.

کلاریس،پسرش،آرمن،و دخترهای دوقلویش،آرمینه و آرسینه‏ را دوست می‏دارد.زندگیش را وقف آنها کرده،و خانواده را به خوبی‏ اداره می‏کند.

نانی:مادر کلاریس و آلیس،خواهر تندخوی او باهم در آبادان‏ زندگی می‏کنند.کلاریس با نانی رابطه نسبتا صمیمانه‏ای دارد،اما روابطش با آلیس،بسیار سرد است.آلیس از همه زندگی او ایراد می‏گیرد؛و با اینکه با آرتوش،شوهر کلاریس،هم خصومت دارد، اما کلاریس را متهم می‏کند که آرتوش را به تور انداخته و قرار بوده‏ که آرتوش شوهر او شود.

کلاریس،از پدر درگذشته‏اش یاد گرفته که با سکوت،ناملایمات‏ را از سر بگذراند.او در کارهای آلیس بدش می‏آید؛زیرا آلیس،تا مرد مجردی را می‏بیند،به فکر شوهر کردن می‏افتد،و آرایش‏ می‏کند،و رژیم لاغری می‏گیرد.کلاریس حتی فکر می‏کند سفر آلیس به انگلیس برای تحصیل،درواقع به هدف شوهر کردن با یک انگلیسی بوده است.

نانی و آلیس،با آرتوش،شوهر کلاریس،مخالفند،و پشت‏سر او زیاد حرف می‏زنند.آرتوش هم میانهء خوبی با آنان ندارد.

داستان از اینجا آغاز می‏شود که پس از شش ماه خالی بودن‏ خانه شرکتی روبه‏رو،همسایه‏های جدید به آنجا می‏آیند:خانواده‏ سیمونیان(امیل،امیلی،و مادربزرگ)تازه از مسجد سلیمان به آبادان‏ منتقل شده‏اند.آنها قبلا در کلکته و لندن هم بوده‏اند.

دوقلوها،امیلی،دختر امیل،را به خانه می‏آورند تا کلاریس با او آشنا شود.امیلی در نگاه اول دختری شرمرو و خجالتی جلوه‏ می‏کند.آرمن از همان ابتدا به او دل می‏بندد.هرچند کلاریس، خیلی دیر متوجه عاشق شدن پسر تازه بالغش می‏شود.

اما امیلی،در باطن دختری سرد و شرور است.او بعدها آرمن‏ را،به خاطر این عاشقی،بسیار اذیت می‏کند،و از او انجام دادن‏ کارهای شاقی را درخواست می‏کند.امیلی،حتی برای آزار بیشتر آرمن،با دیگر پسرهای مدرسه ارمنی‏های گرم می‏گیرد و شوخی‏ می‏کند.مادربزرگ امیلی،از همان برخورد اول،شخصیت خود را به‏ کلاریس نشان می‏دهد:پیرزنی کوتاه قد،خودنما،و با رفتاری سخت‏ گیرانه و آمرانه نسبت به پسر و نوه‏اش.

اما کلاریس وقتی پا به خانهء آنها می‏گذارد تنها با بقایای یک‏ زندگی اشرافی مواجه می‏شود:رومیزی گرانقیمتی که حالا از رنگ‏ و رو افتاده و لک برداشته،مجسمه فیلی از عاج،که خرطومش‏ شکسته.

خانه‏ای تاریک،با اثاثیه‏ای محدود؛و پدر و دختری که جرئت‏ ندارند با مادربزرگ مخالفت کنند.

امیل،همسایه روبرو،از همان اولین برخورد،به گونه‏ای دیگر با کلاریس رفتار می‏کند.او به جای دست دادن با کلاریس،دست‏ او را می‏بوسد؛و در مورد ظرافتهای خانه‏داری کلاریس نکاتی را می‏گوید که تا آنوقت هیچکس به او نگفته است.

کلاریس،که خیلی اهل رسیدن به سروصورت خودش نبوده، تازه می‏فهمد که چقدر پوست دستهایش خشک است؛و از این به‏ بعد،به آنها کرم نرم‏کننده پوست می‏زند.

اشارهء امیل به علاقهء کلاریس نسبت به گل نخودیهایی که پشت پنجرهء آشپزخانه‏اش،کاشته،باعث می‏شود که کلاریس نوعی‏ تعلق خاصر نسبت به امیل پیدا می‏کند.

آهسته آهسته،این احساس در کلاریس به وجود می‏آید که‏ آرتوش،شوهرش،توجه کافی به او ندارد،و کسی قدر او را نمی‏داند.

الیس،خواهر کلاریس،تا می‏فهمد یک مرد مجرد به همسایگی‏ آنها آمده است،تصمیم می‏گیرد که او را نصیب خود کند.کلاریس‏ از این تصمیم او ناراحت می‏شود.

از سوی دیگر نینا،همسایه سابق کلاریس،به دنبال شوهری‏ برای دخترخاله تهرانی بسیار زیبایش،می‏گردد،که تازه از شوهرش‏ طلاق گرفته است.نینا،به کلاریس می‏گوید که درواقع پسرش‏ تیگران،از وقتی به تهران رفته،عاشق ویولت شده است.او که‏ ویولت را دختری درستکار می‏داند.به کلاریس می‏گوید که علت‏ اصلی طلاق گرفتن ویولت،وسواس بیش از حد شوهرش بوده؛و تنها زیبایی ویولت بوده که پسر اورا به دام انداخته است.

نینا تلاش می‏کند تا ویولت را با مهندسی هلندی به نام یوپ‏ آشنا کند.اما یوپ در همان ابتدا،به آلیس علاقه‏مند می‏شود؛و کار به جایی می‏رسد که آن دو تصمیم می‏گیرند باهم ازدواج کنند.

بحران،چه؟آهسته آهسته،خانواده کلاریس را دربرمی‏گیرد: آرمن به خاطر علاقه‏اش به امیلی،به گوش دوقلوها می‏زند؛و آنها نشاط سابق را از دست می‏دهند.

امیل،هدیه‏ای به کلاریس می‏دهد:کتابی از مجموعه کتابهای‏ ساردو که جزو معدود آثار این نویسنده است،که کلاریس آن را نخوانده است.

کلاریس احساس می‏کند که بسیاری امیال سرخورده او،در حال زنده شدن هستند:میل دیرین او به ادبیات و کتاب،ظرافتهایش‏ در خانه‏داری و...او احساس می‏کند که امیل علائق مشترک‏ زیادی با او دارد.

در این میان،نینا،همسایه سابق،تصمیم می‏گیرد که‏ دخترخاله‏اش،ویولت را،با امیل آشنا کند؛شاید آنها باهم ازدواج‏ کنند.

کلاریس نارحت است؛و ناگهان مادربزرگ امیلی،با او درددل‏ می‏کند.او از دوران جوانی‏اش می‏گوید،و از اینکه امیل زود عاشق‏ می‏شود،و زود هم در عشق سرد می‏شود.مادربزرگ امیلی از ازدواج‏ قبلی امیل می‏گوید؛ازدواجی که با عشق آتشین آغاز شد،و پس از مدت کوتاهی شکست خورد؛این مرگ همسر امیل بود که او را نجات داد.

گفتن این حرفها و مشاهدات قبلی کلاریس در مورد روابط امیل با دیگر زنها،چیزی را عوض نمی‏کند.هنوز برای کلاریس‏ زود است که به نتیجه برسد.او برای اولین بار با شوهرش اختلاف‏ جدی پیدا می‏کند.کلاریس حیران است.او نمی‏داند چه باید بکند؛ و باز هم اتفاق غیرمنتظره دیگری می‏افتد.او نامه پسرش آرمن، را به امیلی می‏یابد.نامه‏ای عاشقانه که در آن،کلاریس زنی معرفی‏ شده که "فقط بلد است ایراد بگیرد و غذا بپزد و گل بکارد و غر بزند."

2lکلاریس سردرگم‏تر می‏شود.او بعد از مدتها دلمه درست می‏کند؛و خوب می‏داند که امیل این غذا را دوست دارد.

امیل،از کلاریس می‏خواهد تا به تنهایی‏ باهم حرف بزنند.این درخواست او،در همان‏ مهمانی‏ای مطرح می‏شود که کنار ویولت نشسته، و با او گرم گرفته است؛و کلاریس؛باز هم ناراحت‏ است.

کلاریس در تردید عجیبی به سر می‏برد.او دارد چکار می‏کند؟کشمکشی درونی،وجودش را دربرمی‏گیرد.روز قرار با امیل،ابتدا آرایش می‏کند.اما لحظه آخر آن را پاک می‏کند.

امیل به خانه کلاریس می‏آید.اما حمله ناگهانی ملخها به شهر، فرصت حرف زدن را از او می‏گیرد.در فرصتی دیگر،امیل دوباره‏ به خانه کلاریس می‏آید.اما این‏بار کلاریس تغییر کرده است.او فهمیده است که امیل و ویولت سر و سری باهم دارند،و مخفیانه‏ با یکدیگر قرار می‏گذارند،و می‏خواهند باهم ازدواج کنند.

کلاریس،این‏بار با امیل خیلی سرد برخورد می‏کند.امیل از او می‏خواهد تا به عنوان یک«دوست صمیمی»با مادربزرگ امیلی‏ صحبت کند،و او را به ازدواج امیل با ویولت راضی کند.

کلاریس به سرخوردگی دچار می‏شود.این سرخوردگی وقتی‏ تشدید می‏شود که او می‏فهمد شوهرش آرتوش،در کار توزیع اعلامیه‏ حزبی هم فعالیت می‏کند.دومین دعوای زندگی زناشوئی آنها،این‏ بار خیلی جدی می‏شود.

آلیس و یوپ،در حال تهیه مقدمات ازدواجشان هستند،و کلاریس همچنان افسرده است.اما هوشمندی آرتوش،همه چیز را عوض می‏کند.او با گلدانهای گل‏نخودی به خانه می‏آید.گلهایی‏ که کلاریس آنها را خیلی دوست می‏دارد؛و در جریان حمله ملخها، از بین رفته‏اند.

کلاریس می‏فهمد که آرتوش،روشی نو را در پیش گرفته است.

به آغوش شوهرش پناه می‏برد،و می‏گرید،گریه‏ای که فصلی نو، در زندگی اوست.

ادامه داستان کوتاه اما شیرین است: کلاریس،دیگر پا به خانه امیل نمی‏گذارد.ویولت می‏خواهد رسما با امیل ازدواج کند.آرمن،که به نوعی بلوغ فکری رسیده، مدتی‏ست دست از عشق امیلی کشیده،و به درس چسبیده است.

خانواده کلاریس،دوباره منسجم شده است.

کلاریس خیلی جدی و بی‏اعتنا،از کنار مسئله اسباب‏کشی‏ شبانه خانواده امیل و رفتن بی‏سر و صدای آنها،می‏گذرد.ویولت‏ سخت ناراحت است؛و نینا،همسایه سابق،تنها راه چاره را این‏ می‏بیند که با او به تهران برود.

آلیس به کلی زیر و رو می‏شود.آن خواهر بدخلق گذشته، ناگهان بسیار خونگرم و خوش‏اخلاق می‏شود.به گونه‏ای که‏ کلاریس احساس می‏کند خواهرش را بار اول است که می‏بیند.

نینا از تهران می‏آید و خبر می‏دهد ویولت،با دیدن پسر همسایه‏ جدید،از امیل دست کشیده است.

آلیس و یوپ باهم ازدواج می‏کنند،و به هلند می‏روند.رابطه‏ آرتوش،با نانی،مادر کلاریس،خیلی خوب می‏شود؛و تصمیم‏ می‏گیرند که نانی با آنها زندگی کند.

آرمن عاشق،دختر دیگری به نام زاسمن می‏شود؛دختری که‏ ظاهرا این‏بار خوب از آب درمی‏آید.

پایان داستان،نگاه کلاریس است به آسمان:آبی بود،بی‏حتی‏ یک لکه ابر.